



# آدم برفی

● مجید راستی  
● تصویرگر: حدیثه قربان

## در خوابِ علی کوچولو



نصف شب بود. علی کوچولو خواب بود. توی خوابش، در زدند. در را باز کرد. یک آدم برفی چاق را دید. پرسید: «با کی کار دارید؟»  
 آدم برفی جواب داد: «با رودخانه!»  
 علی کوچولو با خنده گفت: «من که رودخانه نیستم!»  
 آدم برفی با مهربانی گفت: «پس مرا ببر به رودخانه!»  
 آدم برفی نمی‌خواست زیر آفتاب، ذره ذره آب بشود.  
 علی کوچولو فکری کرد و گفت: «من که تنهایی نمی‌توانم تو را ببرم!»  
 آدم برفی لبخند زد. یک قدم جلو آمد و گفت: «با کمک احمد و رضا که می‌توانی!»  
 علی کوچولو دنبال احمد و رضا رفت. آن‌ها یک چرخ دستی آوردند.  
 آدم برفی خوش حال شد. پريد توی چرخ دستی. لبه ی چرخ دستی را گرفت و گفت: «حرکت!»  
 بچه‌ها چرخ دستی را هل دادند. به سرپایینی خیابان رسیدند. چرخ دستی سرعت گرفت. روی زمین یخ زده سر خورد و یک مرتبه چپ شد. آدم برفی روی زمین افتاد و قل خورد.  
 علی کوچولو داد زد: «بچه‌ها، چرا او را انداختید؟»  
 احمد و رضا گفتند: «تقصیر ما نبود. زمین یخ زده بود.»  
 آن‌ها آدم برفی را دوباره توی چرخ دستی گذاشتند و راه افتادند.  
 رفتند و رفتند تا به رودخانه رسیدند. آدم برفی با خوش حالی از چرخ دستی پیاده شد. علی کوچولو غصه اش گرفت. آدم برفی گفت: «من می‌روم. سال دیگر دوباره از آن بالا می‌بارم و آدم برفی می‌شوم.»  
 بعد هم آرام به طرف رودخانه رفت. بچه‌ها برایش دست تکان دادند.

وقتی آدم برفی رفت، علی کوچولو گفت: «بچه‌ها،





بیایید نوبتی سوارِ چرخ

دستی بشویم.»

احمد و رضا خوش حال شدند. تُندی

توی چرخ دستی پریدند. علی کوچولو بیرون

ماند. او باید چرخ را هُل می‌داد. داد کشید: «محکم بنشینید!...

حرکت!»

آن شب علی کوچولو توی خواب دید که از آسمان، آدم برفی

می‌بارد. همه شکل همان آدم برفی بودند. اما خیلی کوچک‌تر،

قدِیک بند انگشت!